

## تاریخچه جنگ

به پدرِ پدر و مادرِ مادر به مادرِ مادر و پدرم که هر کدامشان به جا خاکن

امروز صبح مثل روزهای دیگر از خانه بیرون زدم. طبق معمول موقع راه رفتن توی دلم با خودم حرف می‌زدم که یک دفعه صدای ناآشنای زنی را از پشت سر شنیدم. صدایش واضح نبود، ولی مثل این که داشت یکی رو صدا می‌زد:

«اسی، اسی وایسا»...

فکر کردم من که اسی نیستم دوباره فریادش به هوا برخاست: «اسی... اسی»  
زن به من رسید و در مقابلم قرار گرفت. چهره‌اش کاملاً شکسته و زیبایی گذشته‌اش در پشت آن پنهان بود. چادر مشکی بر سر داشت و زیر آن مانتوی سورمه‌ای بر تن. روسری به رنگ یشمی سرش. مدتی متوجه نبودم چی می‌گه بعد با حالت جدی گفتم: «می‌بخشید خانم اشتباه گرفته‌اید. من اسی نیستم.»

زن که نفسش تازه سر حال آمده بود گفت: «یک سال غیبت زده. تمام بدبختی‌های خانواده را من باید به تنهایی به دوش بکشم، حالا میگی اسی نیستم؟ این دفعه نمی‌گذارم بری، دیگه خسته شده‌ام. دیگه نمی‌تونم. طاقتم تمام شده.»

با حالت جدی‌تر گفتم: «خانم اشتباه گرفتید. مردمو نگاه کنید به ما دوتا خیره شده‌اند.» زن کمی مکث کرد، حالا رنگش به کلی پریده بود گفت: «چه با ادب شده‌ای! محض رضای خدا یه دفعه شده تو زندگیمون این طوری با من صحبت کنی؟ حالا زود بیا بریم خونه و خودت را به کوچه علی چپ زن مادرت بدجوری مریضه. من دارم دیونه می‌شم.»

برای این که بهش اطمینان بدم اسی نیستم، توی جیب‌هایم دنبال کارت شناسایی یا گواهینامه‌ام گشتم، ولی نبود. گفتم: «بین خانم محترم، مثل این که متوجه نشدید، من اسی نیستم.»

بغض گلوی زن شکست و با صدای گرفته گفت: «حالا دیگه همه چیز رو فراموش کردی، حتی من و مادرت را؟ کی بود که به خاطر من داشت دیونه می‌شد. حالا دیگه خاطره برایت شده غریبه! راست می‌گویند که همه مردها از یه کرباسند. تا به جایی می‌رسند همه چیز رو فراموش می‌کنند حتی خودشان را.»

ول کن نبود. یا من دیوانه شده بودم یا او. ولی به قیافه او که دیوانگی نمی‌خورد! لحظه‌ای سکوت کردم و گفتم: «باشه حاضر کمکتان کنم. ولی مشکلتان چیست؟» زن از حالت اضطراب در آمد و گفت: «خوشحالم از این که حافظه‌ات سر جایش آمد و خودت را پیدا کردی.»

از گفته زن تعجب کردم. من که حافظه‌ام سر جایش بود؟ من که خودم را گم نکرده بودم؟ زن ادامه داد: «می‌دونی اسی، زمونه عوض شده. همین‌طور آدم‌هایش. من خیلی دنبالت گشتم، ولی هیچ‌کس حاضر نبود به من کمک کند. همه می‌گفتند تو دیونه شدی، بیا حالا بریم.» بدون این‌که متوجه باشم داشتم باهاش هم قدم می‌شدم. ایستادم و گفتم: «خانم من اسی شما نیستم. اسی کیه؟» اسی... اسی من!

خیالم راحت شد. یقین داشتم زن مرا با کسی اشتباه گرفته. نفسی دادم بیرون و با خونسردی گفتم: «بینید خانم من سیا هستم. یعنی سیامکم. ولی کوکاهام بهم می‌گن سیا. زنم نگرفتم قبل از جنگ پنج نفر بودیم. بعد از جنگ شدیم سه نفر. مونو دو تا کوکاهام. جنگ ما را کشاند این‌جا. الان هم از خانه آمدم بیرون، با دو تا کوکاهام قرار دارم بریم سینما.»

زن با حالت دلسوزانه گفت: «اونجا خانه تو نبود، تو رو کوکاهای من به این‌جا آوردند. چون می‌گفتند تو دیونه‌ای. جنگ هم نکشوندتان این‌جا... شما آمدید شیراز سه سال بعد جنگ شد... دوقلوها کوکاهای تو همان موقع‌ها توی جنگ مردن. توی شیراز. بعدها توی شیراز چند جا را بمباران کردن. یکی از بمب‌ها هم افتاد تو کوچه شما... دوقلوها تو کوچه بازی می‌کردن که... بعد از این جریان هم کوچه شد به اسم دوقلوها. یادت می‌یاد کوچه بن بست؟» «خانم، تو رو خدا اول صبحی دست از سر من بردار.»

زن که از حالت چشم‌هایم ترسیده بود گفت: «اسی، مادرت مریضه، می‌خواد لحظات آخر تو رو ببینه، هی سراغ تو رو می‌گیره بهش گفتیم تو آبادان سرکاری. هنوز نیامدی رست. بی‌نوا نمی‌فهمه که دیگه پالایشگاه نیستی. بیا از این‌جا بریم شاید با دیدن تو هر دویتان خوب بشید.»

با حالتی مضطرب گفتم: «اما مادر من سال‌هاست که مرده، اون هم تو خاکستون آبادان، بغل قبر پدرم. پدرم شرکت نفتی بود خیلی جوان بود رفت پالایشگاه. خیلی قبل‌تر از این‌که با ننه‌م ازدواج کنه. به جای پدرش رفت شد راننده کرن<sup>۱</sup>. داستانش هم از این‌جا قرار بود که پدرش یعنی پدر پدرم یک روز از بالای کرن می‌بینند داره داد می‌زنه، حرکت‌های عجیب غریب انجام می‌ده! می‌رن سراغش می‌بینند پاک مشاهیرش را از دست داده. یک راست منتقلش می‌کنند دیوانه‌خانه. هنوز هم زنده است تو همین ابن سینا دو تا خیابان بالاتر. هر کی بره سراغش فکر می‌کنه هنوز همان قدیم قدیم است و هنوز کرن‌من شرکت سو فی ران. ساعت‌ها گرم صحبت می‌شود باهات. اگر دنبال هم صحبت می‌گردی برو آن‌جا بگو آمدم ملاقات اسماعیل اسماعیلون... اصلن بگو عروسش هستم. خدا بیامرز هم‌سن و سال‌های شما بود یک روسری یشمی هم مثل شما سرش بود. جنگ شده بود و هرکی یه جور فرار می‌کرد ما هم سوار لنج شدیم بریم هر جا که شد. چند تا خمپاره انداختن این‌ور و آن‌ور لنج. لنج یک تکان شدید خورد و ننه‌م پرت شد تو آب. آقام هم پرید تو آب کمکش. دو تاشون دیگه بالا نیامدن. الان هر سه تایمان یک خواب مشترک داریم. هر کدامان هر چند وقت یک بار خواب می‌بینیم نشستیم تو یک قایق کوچک

روی شط. به آب که نگاه می‌کنیم چند تا استخوان عجیب و غریب و چرک و چپل آن قدر می‌چرخند و دور هم وُول می‌خورن که می‌شوند شبیه چهره یک آدم زشت و ترسناک که بهمان قاه‌قاه می‌خنده. یک خنده دهشتناک. آن قدر که آب موج بر می‌دارد و قایقمان زیر و رو می‌شود. بعدها ما را بردند قبرستان آبادان گفتند این قبر پدرتان هست این قبر مادرتان؛ کنار هم. الان هم جَخ یکی باید پیدا بشه بره سر خاکشون تو آبادان.

«نه اسی، اون پدرته که بغل قبر مادرش خاکه. اون هم همین جا تو قبرستان شیراز. تو یه سه گوش. یادت سه گوشه بریم رو. همه کودکیمون تو اون سه گوش گذشت. بعد شما یهو رفتید. بابات منتقل شد جزیره سیری طرح اقماری. چارده روز خانه چارده روز کار... چون مادرت تنها بود اسباب‌کشی کردید رفتید شیراز. پیش فامیل‌های مادرت.»

«مادر من که شیرازی نبود. آبادانی بود و می‌شد دختر عموی بابام. یعنی بابام می‌شد پسر عموی مادرم. تازه بابای من تا قبل از ازدواجش توی منطقه فِلِت<sup>۲</sup> بریم بود و بعد که گریذش رفت بالا و ازدواج کرد و رفت توی خانه‌های بوارده. منم همان‌جا به دنیا آمدم. تا اون جایی هم که به یاد دارم بچه گوشه‌گیری بودم و کاری به کسی نداشتم. نه همبازی‌ای نه دوستی. اصلن بچه اجتماعی نبودم.»

اسی تو انگار پاک همه چی یادت رفته. شما که رفتید شیراز من خیلی دلتنگتان شدم. چند سالی گذشت که بابای من هم منتقل شد منطقه سیری؛ رو سکو پیش بابت. ما هم آمدیم شیراز. یادته... دو تا کوچه با هم فاصله داشتیم. عصرها زیر درخت سرو بلند با هم بازی می‌کردیم و تو همیشه با آن ماشین اسباب‌بازی کلی بهم فیس می‌دادی. بعد بابام شد همکار بابات رو سکو. وقتی بابای من می‌آمد خانه بابای تو می‌رفت. من خوشحال بودم و تو ناراحت. وقتی بابای من می‌رفت بابای تو می‌آمد و تو خوشحال بودی و من ناراحت؛ با یک زبان اضافی. یادته واسم زبان در می‌آوردی. ولی چیزی طول نمی‌داد که از اون شکلات خوشمزه‌های خارجی که بابات می‌آورد واسم می‌آوردی دم خونه. یک بار هم تو این بازی رفتن و آمدن‌ها بابای من رفت و بابای تو نیامد. بعد از دو روز بابام بابای تو را آورد. بابام می‌گفت که بابات فقط یک روز مانده بود تا رستش تمام شه که سکو رو زدن. می‌گفت بیشتر سر و صورت و بدنش سوخته بود. از روی شیش انگشت دستش شناختنش. بعد تا آمدن تایید کنن چه می‌دونم بررسی کنند ببینند بابات شهید هست یا نه خاکش کردن پیش مادرش. ولی بعدها گفتن شهید. خواستن سنگش را عوض کنند ولی مادرت نگذاشت. ولی تو به خاطر بابات از سربازی معاف شدی. کارت سربازی رو یک بار قبل از عروسیمان گم کردی یک بار بعد از عروسی. از عمد گم و گورش می‌کردی و می‌گفتی گمش کردم. دیگه هم نرفتی سراغش. خوشت نمی‌آمد. چه کارش می‌شد کرد.

رفتم روی نیمکت چوبی پیاده رو زیر سایه درخت سرو بلندی نشستم. زن همان‌طور که چادر از سرش سُر خورده بود پایین و روی شانهاش افتاده بود و باد می‌زد زیر روسری یشمی‌اش آرام آمد کنارم نشست. پیش خودم فکر کردم دوقلوها بالاخره دو نفرن من نرفتم، خودشان می‌روند سی‌نما. می‌خواستم بیشتر با زن آشنا بشوم. عاشق رنگ یشمی روسری‌اش شده بودم. فکر کنم این شروع داستان بود.

---

۲- قسمتی از بریم منطقه مسکونی شرکت نفت آبادان که مخصوص افراد مجرد بود